



شعری را شرح مشروح ده صورت امثال او را روح ده
تا خروش جلد عقل و جان شود سوی خلدستان جان پیران شود
بشنوید ای دوستان این داستان
خود حقیقت نقد حال ماست آن

خلاصه‌نویسی جلسات آنلاین شرح و تفسیر داستانهای مثنوی معنوی مولانا

برای شنیدن فایل‌های صوتی این جلسه، به آدرس زیر مراجعه کنید:

Masnawi.persiangu.com

جلسه‌های دوازدهم و سیزدهم

دفتر اول، بیت ۱۵۴۷ به بعد

"قصه آن بازرگان که به هندوستان به تجارت می‌رفت و پیغام دادن طوطی محبوس به طوطیان هندوستان":

در این داستان، بحث "مرگ بر خود" از دیدگاه عرفان مطرح می‌شود.

بازرگانی بود که طوطی زیبایی داشت. آن را در قفس محبوس کرده بود. روزی، بازرگان قصد سفر به سرزمین هندوستان کرد. به غلامان و کنیزان خود گفت: هر چه دوست دارید بگویید تا برایتان سوغاتی آورم. به طوطی خودش هم گفت: چه هدیه و ارمغانی از سرزمین هندوستان می‌خواهی؟ بگو. طوطی گفت: چون که طوطیان آنجا را دیدی از حال من برایشان بگو. بگو که آن طوطی که مشتاق است در بین شما باشد از قضا در حبس و زندان است. بر شما سلام کرده و راه چاره‌ای از شما می‌خواهد!

گفت: می‌شاید (شایسته است) که من در اشتیاق جان دهم اینجا، بمیرم در فراق؟

این روا باشد که من در بند سخت گه شما بر سبزه، گاهی بر درخت؟

این چنین باشد وفای دوستان من در این حبس و شما در بوستان؟

یاد آرید ای مهان زین مُرغ زار (مهان: بزرگان) یک صبوحی در میان مَرغزار (صبوحی: باده‌ای که صبح می‌نوشند)

ای مهان، هنگامی که در میان گلستان در حال باده نوشیدن هستید، از این مُرغ زار و نالنده که از شما دور افتاده هم لحظه‌ای یاد کنید.

یاد یاران، یار را میمون (مبارک) بُود خاصه کان (که آن) لیلی و این مجنون بُود

ای حریفان (همصحبان) با بُت موزون خود من قَدَح‌ها می‌خورم پُر خون خود

ای کسانی که همنشین معشوقان خودتان هستید، من از این فراق و دوری از شما خون دل می‌خورم.

در این داستان، مرد بازرگان "من و تو"ی انسان هستیم. طوطی، "جان" ماست که اسیر "قفسِ نفس" شده است و طوطیان هندوستان هم نماد "آدم‌هایی که فطرت انسانی و آزادگی خود را حفظ کرده‌اند" هستند.

در ادامه، مولوی از داستان فاصله می‌گیرد و به نوعی از فراق یاد می‌کند. (گویی بر اساس برخی شروح نوشته شده بر مثنوی می‌گوید من وقتی وارد مرحله عشق می‌شدم وعده‌هایی به من داده شده بود که این وعده‌ها نقد نشد و آن عهد و سوگند، وفا نشد و یک نوع گلایه‌ای می‌کند).

می‌گوید:

ای عجب آن عهد و آن سوگند کو؟ وعده‌های آن لب چون قند کو؟
گر فراق بنده از بذبندگی است چون تو با بد، بد گئی، پس فرق چیست؟
ای بدی که تو گئی در خشم و جنگ با طرب‌تر از سماع و بانگِ جنگ

حتی آن بدی و فراق و دوری کردن تو باز هم برای من با طرب‌تر از سماع و جنگ است. این بهتر از اصلاً نبودن است.

ای جفای تو، ز دولت، خوبتر و انتقام تو، ز جان، محبوبتر
نار تو این است، نورت چون بُود ماتم این، تا خود که سورت چون بُود (سور: جشن و ضیافت)

آتش تو این است، پس نورت چگونه خواهد بود؟ ماتم تو این است، پس سور و جشن و مهمانی‌ات چگونه خواهد بود؟ یعنی حتی این فراقی که من از تو احساس می‌کنم برای من خیلی خیلی لذت‌بخش است، چه برسد به اینکه بخواهم به تو وصل بشوم و با تو باشم.

از خلاوت‌ها که دارد جور تو وز لطافت کس نیاید غور تو (غور: تأمل عمیق کردن)

از شیرینی‌ها و خلاوت‌هایی که حتی جور و جفای تو این شیرینی‌ها را دارد و از آن لطافت، کسی نمی‌تواند به غور تو دست بیابد. یعنی قدرت اندیشه، توان رسیدن به عمق لطافت تو را ندارد.

یاد آور از محبت‌های ما نام و ترسم که او باور کند
حق مجلس‌ها و صحبت‌های ما وز گرم این جور را کمتر کند

می‌نالم و می‌ترسم که او باور کند و از سر گرم‌اش این جور را کم بکند. من نمی‌خواهم که این کار را بکند، من، هم بر جور او و هم بر قهر او عاشقم.

عاشقم بر لطف و بر فهرش به جد (کاملاً جدی) ای عجب، من عاشق این هر دو ضد

عجب اینکه من عاشق دو چیز ضد هستم، دو چیز ظاهراً متضاد را می‌خواهم. هم لطف او و هم قهر او را می‌خواهم.

وَاللّٰهُ اَرۡ زَبۡنِ خَارِ دَرۡ بُسۡتَانِ شۡوَمِ هَمچو بلبلی، زین سبب نالان شوم

به خدا اگر از این خار جور در بوستان و گلستان هم بروم مثل بلبلی نالان می‌شوم.

ای عجب بلبلی که بگشاید دهان تا خورد او خار را با گلستان

این نه بلبلی، این نهنگ آتشی است جمله ناخوش‌های عشق، او را خوشی است

عجب بلبلی است (یعنی من، انسان عاشق) که دهانش را باز کند و خار و گل را با هم بخورد. اینکه بلبلی نیست بلکه نهنگ آتش‌خوار است که همه ناخوشی‌های عشق حتی غم هم برایش خوش می‌آید.

بر می‌گردد سراغ داستان...

قصه‌ی طوطی جان، زین سان بُود کو کسی، کو مَحَرَمِ مرغان بُود؟

در اینجا کمی سمبل طوطی که همان جان و روان ماست را باز می‌کند. می‌گوید قصه‌ای که دارم برایت می‌گویم، قصه‌ی روان تو هست و کمتر کسی است که مَحَرَمِ مرغان باشد.

این مرغ، این طوطی‌ای که تو می‌بینی یعنی آن جان و روان، ظاهراً ضعیف به نظر می‌رسد، اما درون آن، سلیمان و سپاه باشکوه و باحشمت‌اش هست. یعنی عشق و اصالت انسانی و روان آدمی، دروناً پُر و غنی و باشکوه هست، اما ظاهراً اینطور به نظر می‌رسد که ضعیف است. نمونه‌اش روان یک کودک است.

"دیدنِ خواجه، طوطیانِ هندوستان را در دشت، و پیغام رسانیدن از آن طوطی":

مرد بازرگان پذیرفت که پیغام طوطی را به طوطیان هندوستان برساند. وقتی به هندوستان رسید، رفت و طوطیان را دید و پیام طوطی را به آنها رساند (خیلی از شارحین مثنوی گفته‌اند که منظور از طوطیان، اهل حقیقت یا انسان‌هایی که در اصالت خودشان هستند، است).

بعد از آنکه مرد بازرگان، سلام و پیام طوطی را به طوطیان داد...

طوطی ای از آن طوطیان، لرزید و پس اوفناد و مُرد و بُگتستش نَفَس

یکی از آن طوطیان تا این سلام و پیام طوطی را شنید، افتاد روی زمین و مُرد!
خواجه از گفتن این خبر پشیمان شد و گفت باعث مرگ این حیوان شدم...، با خود گفت:

این مگر خویش است با آن طوطیک؟ این مگر دو جسم بود و روح، یک؟

این چرا کردم؟ چرا دادم پیام؟ سوختم بیچاره را زین گفت خام

در ادامه باز مولوی از داستان فاصله می‌گیرد و چند بیتی را در مورد سخن گفتن و چیزی که از دهان انسان بیرون می‌آید، بیان می‌کند:

این زبان چون سنگ و، هم آهن‌وَش است و آنچه بچهد از زبان، چون آتش است

سنگ و آهن را مَزَن بر هم، گراف گه ز روی نقل و، گه از روی لاف

زبان مانند سنگ و آهن است که اگر آنها را به هم بزنی شعله و جرقه‌ای از آنها بر می‌خیزد. این سنگ و آهن را به هم مزَن. اینقدر سخن گراف نگو. سخنی که گاه از روی نقلِ سخن دیگران و خواننده‌ها و شنیده‌هاست و گاهی از روی لاف و دروغ.

ز آنکه تاریک است و هر سو پنبه‌زار در میان پنبه، چون باشد شرار؟

ظالم آن قومی که چشمان دوختند وز سخن‌ها، عالمی را سوختند

افراد ظالم آن کسانی هستند که چشم‌شان را می‌بندند و دهان‌شان را باز می‌کنند بدون اینکه به نتیجه سخن‌شان توجه کنند، بدون اینکه فکر کنند این سخن در مخاطب و به طور کلی در دیگران و در بیرون چه تأثیری ممکن است داشته باشد. به من و تو می‌گوید که قبل از حرف زدن، به اینکه حرفت چه تأثیری ممکن است داشته باشد فکر کن.

گر سخن خواهی که گویی چون شیکر صبر کن از حرص و، این حلوا مَخور (مَخَر)

اگر می‌خواهی سخنت شیرین باشد و به دل بنشیند باید صبر کنی. به خصوص صبر از گفتن. ما انسان‌ها دروناً خیلی شهوت حرف زدن داریم. اگر دقت کنیم دائماً در ذهن‌مان با خودمان داریم حرف می‌زنیم و نجوا می‌کنیم. انگار چند نفر در ذهن‌مان هستند و دارند با هم گفتگو می‌کنند. یکی از معانی مُردن (مرگ بر خود)، مُردن بر همین حرص حرف زدن هست. صبر بر خوردن این حلوا! اگر می‌خواهی جان و روانت همچون شکر، شیرینی و جذابیت داشته باشد باید بر این سخن گفتن و شهوت حرف زدن بمیری.

چرا که...

صبر، باشد مُشتهای زیرکان هست حلوا، آرزوی کودکان (مُشتهای اسم مفعول است به معنی آنچه مورد اشتها هست)

آنچه که زیرکان می‌خواهند، صبر است. یعنی عملاً چیزی نمی‌خواهند. ولی حلوا، آرزوی کودکانه و نابخردانه‌ای است.

هر که صبر آوَرَد، گردون بر رَوَد هر که حلوا خوَرَد، واپس تر رَوَد

هر کس بر این موضوع یعنی شهوت سخن گفتن یا حتی حرف گوش کردن - که آن هم می‌تواند این حالت را داشته باشد - و خیلی از دیگر خصوصیات نفس صبر کند، "گردون بر رود" یعنی به آسمان می‌رود. منظور از آسمان، آسمان روان و معنویت هست. یعنی انسانی که عشق را تجربه کند آن شکوه، عظمت، وسعت، عمق، زیبایی و روشنی را می‌تواند رواناً تجربه کند.

"باز گفتن بازرگان، با طوطی آنچه در هندوستان دیده"

بازرگان تجارت را تمام کرد و بازگشت. برای هر کنیزک و غلامی ارمغان و هدیه‌ای آورد. طوطی گفت که ارمغان بنده کو؟ آن چیزی که شنیدی و دیدی باز گو. بازرگان گفت:

گفت: نی من خود پشیمانم از آن دست خود خایان و انگستان، گزان (خایان: گزیدن)

که چرا پیغام خامی از گراف بُردم از بی‌دانشی و از نیشاف (نیشاف: جهل و دیوانگی)

...

طوطی گفت: چه اتفاقی افتاده که باعث شده شما اینقدر ناراحت شوی؟ گفت: بعد از بازگو کردن شکایت‌های تو پیش طوطیان، یکی از آنها از درد تو بویی بُرد و بر خود لرزید و مُرد.

من پشیمان گشتم این گفتن چه بود؟ لیک چون گفتم، پشیمانی چه سود؟

نکته‌ای کان جَسْت ناگه از زبان همچو تیری دان که جَسْت آن از کمان

وا نگردد از زه، آن تیر ای پسر بند باید کرد سیلی را ز سَر (سیل را باید از سرچشمه‌اش بست)

چون گذشت از سَر، جهانی را گرفت گر جهان وبران کند، نَبود شگفت

"شنیدن آن طوطی، حرکت آن طوطی را، و مُردن و نوحه کردن خواجه":

خلاصه، وقتی خواجه به طوطی گفت "هنگامی که آن طوطی پیام من را شنید، بر زمین افتاد و مُرد"، طوطی محبوس در قفس هم با شنیدن این سخن بر خود لرزید و افتاد و مُرد. خواجه تا این را دید شروع به داد و بیداد کرد که باز هم اشتباه کردم و گفت:

گفت: ای طوطی خوب خوش‌خنین هین چه بوَدَت؟ این چرا گشتی چنین؟ (خوش‌خنین: خوش آواز)

و در ادامه مولوی دریغ خوردن خواجه را بیان می‌کند. به نوعی به طور تمثیلی نوحه کردن بر روان مرده و افسرده و رکود روانی انسان را در این ابیات می‌آورد:

ای دریا مرغ خوش آواز من	ای دریا همدم و همراز من
ای دریا مرغ خوش‌آلحان من	رایج روح و روضه رضوان من (رایج روح: شراب روح، هر چه که روح را به نشاط آورد)
گر سلیمان را چنین مرغی بُدی	کی دگر مشغول آن مرغان شدی؟
ای دریا مرغ، که ارزان یافتم	زود، روی از روی او برتافتم

در حقیقت، انسان این مرغ فطرت را ارزان از دست می‌دهد.

ای زبان، تو بس زبانی بر وَرِی (مَر مَرَا)	چون تونی گویا، چه گویم مر تُرا؟
ای زبان هم آتش و هم خرمی	چند این آتش در این خرمی زنی؟
در نهان، جان از تو آفغان می‌کند	گر چه هر چه گوئیش، آن می‌کند

در باطن، جان تو از تو دادش به آسمان است، اگر چه تو هر چه فرمانش دهی به همان، عمل می‌کند.

ای زبان، هم گنج بی‌پایان تونی	ای زبان، هم رنج بی‌درمان تونی
هم صغیر و خدعه‌ی مُرغان، تونی	هم بلیس ظلمت کفران، تونی (خُدعه: فریب، مکر)، (بلیس: شیطان)
هم خفیر (نگاهبان) و رهبر باران، تونی	هم انیس (مونس) وحشت هجران، تونی
چند امانم می‌دهی ای بی‌امان؟	ای تو زه کرده به کین من کمان
نک بپرانیده‌ای مرغ مرا	در چراگاه ستم، کم کن چَرا (کم چَرا)
یا جواب من بگو، یا داد ده	یا مرا اسباب شادی یاد ده

مولوی، زبان یعنی نطق یا همان قدرت تکلم را مخاطب می‌کند و با آن سخن می‌گوید. زبانی را که در اینجا مولوی شدیداً به آن اعتراض می‌کند، هم می‌شود زبان ظاهری در نظر بگیریم و هم نچوهای ذهنی.

از زبان مرد بازرگان ادامه می‌دهد:

طوطی من، مرغ زیرک سار من	ترجمانِ فکرت و اسرار من (زیرک‌سار: زیرک سَر، باهوش)
هر چه روزی داد و ناداد آمدم	او ز اول گفت تا یاد آمدم
طوطی‌ای کایت ز وحی، آواز او	پیش از آغاز وجود، آغاز او

باز در اینجا از سمبل طوطی صحبت می‌کند، می‌گوید این طوطی همان جان و روان تو هست که وجودش آغاز و انجام ندارد، ازلی - ابدی است. یعنی در قید زمان نیست و آزاد از زمان است. چون زمان یک امر ذهنی است. ما با ذهن‌مان، زمان را به وجود می‌آوریم. زمان، آنطور که تصور می‌شود یک موجود واقعی نیست!

اندرونِ نُست آن طوطی، نهان	عکس او را دیده تو بر این و آن
می‌بَرَد شادیت را تو شاد از او	می‌پذیری ظلم را چون داد از او
ای که جان از بهر تن (نفس) می‌سوختی	سوختی جان را و تن افروختی

مولوی، تن را در خیلی از جاها به معنی جسم و بدن فیزیکی به کار برده است و خیلی جاها هم به معنی نفس. یعنی همان اندیشه زاید، هویت یا من. و اگر بخواهیم روی ابیاتی که در آنها از "تن" سخن گفته، یک لایه عمیق‌تر شویم، می‌توانیم تأویل‌گونه "تن" را به معنی "نفس" به کار ببریم و آن موقع است که می‌توانیم معنی خیلی عمیق‌تری از ابیات به دست آوریم.

مثلاً در بیت اخیر می‌گوید ای انسانی که جانت را برای تنت می‌سوزانی و از بین می‌بری، تو در واقع داری روانت را از بین می‌بری و این تن و نفس را پر و بال می‌دهی...

ای دریا ای دریا ای دریغ	کآنچنان ماهی (مهتاب)، نهان شد زیر میغ (میغ: ابر)
-------------------------	--

اکی دروغا، که چنان مهتابی زیر ابر رفت. یعنی آن طوطی مُرد.

باز در اینجا مولوی کمی از داستان دور می‌شود و ابیات عمیقی را بیان می‌کند...

قافیه اندیشم و دلدار من گویدم مَدبیش، جز دیدار من

من به فکر قافیه درست کردن هستم در حالی که آن حالت درونی‌ام به من می‌گوید که فکر نکن و این‌ها را کنار بگذار. سکوت کن. چرا که در سکوت است که به وصل من خواهی رسید. یعنی وقتی اندیشه متوقف شود، دیدار دوست متحقق می‌شود.

خوش‌نشین ای قافیه‌اندیش من قافیه دولت تویی در پیش من

اگر زیبایی هست آن تو هستی نه قافیه‌های بیرونی...

حرف، چه نود؟ تا تو اندیشی از آن صوت، چه نود؟ خار دیوارِ رزان (رز: درخت انگور)

سخن و حرف چه هست که تو دائماً داری به آن فکر می‌کنی؟ ما دائماً داریم فکر می‌کنیم. حتی حقیقت را هم با فکر کردن می‌خواهیم پیدا کنیم، در صورتی که حقیقت، موقعی درون من تجلی می‌کند که این اندیشه یا این فکر نباشد، که ساکت باشم. خارهای روی دیوار باغ (باغ حقیقت) - که روی دیوار می‌گذارند تا کسی نتواند وارد شود - دقیقاً حکم همین الفاظ و اندیشه کردن‌ها هستند. می‌گوید الفاظ اجازه نمی‌دهند که تو وارد باغ شوی و از آن رز و درختان، بهره‌مند شوی.

حرف و صوت و گفت را برهم زخم تا که بی این هر سه با تو دم زخم

برای آنکه من بتوانم با تو صحبت کنم، یعنی ارتباط داشته باشم و به اصالت انسانی درون خودم وصل باشم باید سکوت کنم. حرف و صوت و گفت را بر هم بزخم. وقتی این‌ها را کنار گذاشتم و در سکوت درونی قرار گرفتم، آن موقع است که با حقیقت هستم و حقیقت، درون من تجلی می‌کند و آن را مستقیم تجربه و درک می‌کنم. "با تو دم زخم" یعنی با تو همنشین شوم، درک کنم و روحاً و رواناً حقیقت را بچشم.

می‌شود صیاد، مرغان را شکار تا کند ناگاه، ایشان را شکار

اینجا تمثیلی می‌آورد. می‌گوید یک صیاد برای اینکه مرغان را شکار کند خودش صید می‌شود (صیاد برای کشاندن پرنده‌ها به سوی دام، از صدای پرنده‌ای تقلید می‌کند). توی انسان هم برای اینکه عشق را صید کنی، باید با آن همجنس شوی، و برای اینکه با عشق همجنس شوی باید در سکوت قرار بگیری. حقیقت در سکوت است، تو هم بیا در سکوت قرار بگیر، اینگونه است که آن را شکار کرده‌ای و با آن در یگانگی قرار گرفته‌ای.

بی‌دلان را دلبران خُسته به جان حمله معشوقان، شکار عاشقان

می‌گوید معشوقان، خودشان شکار عاشقان هستند. یعنی با مُردن هست که می‌شود معشوق را جلب کرد. و صد البته اگر من با منظور صید کردن آن معشوق یعنی با این "خواستنه" سراغ مُردن بروم، آن مُردن، مُردنِ اصیل نیست. حتی بر آن خواستن هم باید بمیرم. حتی بر خواستن عشق هم باید بمیرم. یعنی حتی عشق را هم نباید بخواهم.

هر که عاشق دیدی‌اش معشوق دان کو به نسبت هست، هم این و هم آن

تشنگان گر آب جویند از جهان آب هم جوید به عالم، تشنگان

چونکه عاشق، اوست نو خاموش باش او چو گوش‌آت می‌دهد، تو گوش باش

ای حیاتِ عاشقان در مُردگی دل نیابی جز که در دل بُردگی

زندگی عاشق در مُردن است. دل تو زنده نمی‌شود جز اینکه دلت را بپزند! دل بُردنِ تو هم در گروی "مرگ" تو هست.

بس دراز است این، حدیثِ خواجه گو تا چه شد احوالِ آن مردِ نکو؟

"رجوع به حکایت خواجه تاجر": (جلسه 13)

خواجه اندر آتش و دُرد و خنبن صد پراکنده همی‌گفت این چنین (پراکنده گفتن: حرف‌های گسیخته که از ذهن پریشان برآید)

که تناقض، گاه ناز، و که نیاز گاه سودای حقیقت، که مجاز

خلاصه طوطی، مرده بود و خواجه تاجر هم خیلی ناراحت بود که چرا پیغام طوطی را رساندم و اتفاقی که برای آن طوطی افتاد برای طوطی خودم هم رخ داد.

مردِ غرقه گشته جانی می‌کند دست را در هر گیاهی می‌زند

کسی که در حال غرق شدن است، دستش را به هر خار و خاشاک کوچکی هم می‌زند که غرق نشود.

تا کدامش دست گیرد در خطر
دست و پایی می‌زند از بیم سَر
دوست دارد بار، این آشفته‌گی
کوششِ بیهوده به از خفتگی
این سخن پایان ندارد ای عمو
قصه طوطی و خواجه بازگو

"برون انداختن مردِ تاجر، طوطی را از قفس و پریدنِ طوطی مُرده":

بعد از این، خواجه، طوطی را از قفس بیرون انداخت. ناگهان طوطی پرید و بر شاخ بلندی نشست. خواجه حیران شد و راز کار طوطی را فهمید. رو به بالا کرد و خطاب به طوطی گفت: ای پرنده، از بیان حال خود بهره‌ای به ما برسان. بگو آن طوطی چه کرد که تو آموختی و چنین مکاری در کار کردی؟

گفت طوطی: کو (که او) به فعلم بند داد که رها کن نُطق و آواز و گشاد
زانکه آوازت بُرا در بند کرد خویش، او مُرده بی این بند کرد

طوطی گفت: آن طوطی در هندوستان با فعل و عملش که خودش را به مردن زد، به من بند داد و فهماند که تو باید بمیری و این آواز و حرف زدن و زیبایی تو باعث شده که به بند و قفس کشیده شوی، و برای رساندن این بند، خودش را مُرده کرده بود، یعنی...

یعنی: ای مطرب شده با عام و خاص مُرده شو چون من، که تا پایی خلاص

ای کسی که برای به به گفتن و تایید دیگران برای آنها مطرب شده‌ای و داری خودت را عرضه می‌کنی، مرگ را تجربه کن یعنی بر این مطرب شدن برای دیگران بمیر تا "خلاص" شوی. معنی لفظی "مطرب شدن با عام و خاص" یعنی اینکه من برای دیگران ساز بزنم. نقش بازی کردن برای دیگران یکی از خصوصیات نفس و اصلی‌ترین بروز ظاهری آن است. من چیزهایی را باارزش می‌دانم و در نزد شما زُل آنها را بازی می‌کنم. مثلاً من برای شما زُل یک مولانا شناس یا شارح مثنوی خوب را بازی می‌کنم. زُل یک آدم فاضل و استاد را بازی می‌کنم. تو نزد من نقش یک آدم روشنفکر را بازی می‌کنی. دیگری نقش یک آدم دارای ثروت و نُست و مقام را بازی می‌کند، و اینچنین ارزش‌هایی که در جوامع مختلف وجود دارد. و این بازی و نقش و زُل ایفا کردن باید برای دیگران باشد یا به تعبیری این مطربی و مطرب شدن برای دیگران و در حضور دیگران است. ما اگر دقت کنیم، در روابط روزمره که با همکار، دوست، آشنا و اطرافیان داریم، تماماً در حال این زُل بازی کردن هستیم. اعتباریات را به رخ هم‌دیگر می‌کشیم. ولی اگر از این اعتباریات و مطرب بودن و ساز هویت برای دیگران نواختن جدا شویم و آن را رها کنیم، آن وقت است که بر نفس مُرده‌ایم و پس از این مردن هست که زندگی واقعی پیدا می‌کنیم. یعنی رواناً زنده و از حبس و بند این نقش بازی کردن رها می‌شویم. در حبس و بند بودن یعنی اینکه هر دفعه و در هر دیدار مجبور هستیم آن نقش و زُل‌های هویت را برای دیگران بازی کنیم! پس، "مُرده شو چون من که تا پایی خلاص". پس تو هم مرگ را تجربه کن یعنی بر این کارهایت بمیر و آنها را ترک کن تا "خلاص" شوی یعنی آن خلوص را پیدا کنی، جوهر انسانی و عشق را پیدا کنی. در عشق، هیچ حبسی نیست و آزادی روحی و روانی هست.

در ادامه از همین مطرب شدن با عام و خاص مثالی می‌آورد؛

دانه باشی، مُرغکانت بر چنند
غنچه باشی، کودکانت بر گنند
پس...

دانه پنهان کن، به کلی دام شو
غنچه پنهان کن، گیاه بام شو

"دانه پنهان کن" یعنی دست از این مطربی‌ات بردار. دام شدن هم یعنی مُرده شو، بر نفست بمیر، بر این خودنمایی و نقش بازی کردن بمیر. دام شدن با این موضوع انطباق دارد که برای آمدن عشق، تو فقط پنجره را باز کن. آمدن عشق کار خودش است.

مولوی در مَیْمَتِ مورد تحسین قرار گرفتن از طرف دیگران صحبت می‌کند:

هر که داد او، خُسن خود را در مَزاد (در معرض نگاه دیگران) صد فضای بد، سوی او رو نهاد
چشم‌ها و رَشک‌ها
دشمنان، او را ز غیرت می‌دَرنند
بر سَرش ریزد چو آب از مَشک‌ها
آنکه غافل بود از کِشت بهار
دوستان هم روزگارش می‌بَرنند
او چه داند قیمت این روزگار؟
در پناه لطفِ حق باید گریخت
کاو هزاران لطف، بر ارواح ریخت

"وداع کردنِ طوطی، خواجه را و پریدن":

طوطی خوش ذوق، چند بند به خواجه داد و گفت بین من و تو جدایی است. پس، اَلوداع (خداحافظ) ای خواجه...

اَلوداع ای خواجه کردی مَرَحَمَت
کردی آزادم ز قید و مَطَلَمَت
اَلوداع ای خواجه رفتم تا وطن (فطرت و ذات)
هم شوی آزاد روزی، هم چو من

خواجه (من و تو) انسان) رو به طوطی (جان و روان ما) می‌گوید:

خواجه گفتش: فی امانِ الله، برو	مَر مرا اکنون نمودی راهِ نو
سوی هندوستانِ اصلی رو نهاد	بعدِ شدت از فرخِ دل، گشته شاد
خواجه با خود گفت کاین بندِ من است	راه او گیرم، که این ره روشن است
جانِ من کمتر ز طوطی کی بُود؟	جان، چنین باید که نیکویی بُود

"در بیانِ مَصِیْرَتِ تعظیمِ خلق و انگشت‌نما شدن":

یکی به فردی که مورد تمجید و ستایش دیگران هست می‌گوید ما همراه و همراز تو هستیم. دیگری می‌گوید نه، ما همراه تو هستیم. این یکی می‌گوید همانند تو کسی در جمال و فضل و احسان و بخشش نیست. آن یکی به او می‌گوید هر دو جهان در مالکیت توست و جان‌های ما تابع تو هست و...، یکی از توصیه‌های مولوی این است که شدیداً پرهیز کنید از اینکه همدیگر را بستابید، به هر صورتی که باشد (مستقیم یا غیر مستقیم) پرهیز کنید. وقتی از کسی مدح و ستایش می‌کنی در واقع داری نفس و خود او را پر و بال می‌دهی و اگر این کار را نکنی در واقع داری به او کمک می‌کنی.

چرا که...

او، چو بیند خلق را سرمستِ خویش **از تکتر می‌رود از دستِ خویش** (بیت کلیدی)

او نداند که هزاران را جو او **دیو (نفس) افکندست اندر آبِ جو**

چون وقتی می‌بیند که همه دارند از او تعریف می‌کنند، از آن مدح و ستایش سرمست می‌شود.

یکی از تأثیرات مدح و ستایش، ملالت و رنج خاطر است. اگر شما مرا مدح و ستایش کنید، من به مرور به این ستایش شدن معتاد می‌شوم و اصولاً تمام کارهایم در این راستا قرار می‌گیرد که طوری رفتار کنم، حرف بزنم یا مثلاً چیزی بنویسم، موسیقی‌ای برای شما بنوازم یا پخش کنم، کتاب و مقاله‌ای بنویسم یا رفتاری بکنم که این ته به و چه شما را همیشه داشته باشم و دریافت کنم. یعنی در واقع غیر از اینکه در بند می‌شوم، معتاد به این قضیه هم می‌شوم. بعد از این معتاد شدن، اگر زمانی این مورد توجه قرار گرفتن‌ها و مدح و ستایش به من نرسد دچار افسردگی و ملالت می‌شوم. در واقع یک نوع اعتیاد روانی، که اگر این تعریف و تمجیدها و توجه‌ها را نداشته باشیم دچار ملولگی و کیری روحی روانی می‌شویم. پس یکی از ریشه‌های ملالت خاطر همین موضوع می‌باشد.

لطف و سالوس (چاپلوسی شنیدن) جهان، خوش‌لقمه‌ای است **کمترش خور، کان پُر آتش لقمه‌ای است** (لقمه مضری است)

آتشش پنهان و، ذوقش آشکار **دود او ظاهر شود پایان کار**

می‌گوید لذت چاپلوسی شنیدن برای نفس، مانند یک لقمه لذیذ می‌باشد. اما تو کمتر بخور که لقمه‌ای غیر مفید و مضر هست. آتش این لقمه پنهان هست ولی ذوق آن آشکار است و دود این آتش، در پایان کار ظاهر می‌شود.

(صحبت شارح جلسه در مورد موضوعی مرتبط با بحث):

اصولاً در اهل تصوف اصلی‌ترین حجاب و مانعی که بین انسان و حقیقت، عشق یا خدا می‌تواند وجود داشته باشد همین مدح و ستایش و پروار کردن خود است. یکی از اصول صوفیه این است که باید این "خود" را دائماً محو کرد (البته در نظر داشته باشیم که این خود، یک پدیده پنداری و ذهنی هست). بنابراین از بین بردن آن هیچ آسیبی به وجود روانی انسان نمی‌رساند که هیچ، بلکه وجود روانی انسان را قوت می‌بخشد. خیلی‌ها پایکوبی در سماع را اینگونه بیان کرده‌اند که با این کار به طور سمبلیک دارند "نفس" را می‌کوبند. از اصول صوفیه این است که مدح و ستایش از دیگران نشنوی و حتی با کسی که تو را مدح می‌کند قویاً برخورد کنی. فرقه‌ای در صوفیه به نام "ملاطیه" پیدا شدند. این‌ها معتقد بودند که برای پاکیزه کردن روح، فرد سالک نباید از شنیدن هیچ ملامتی ابایی داشته باشد بلکه باید ملامت دیگران را به جان بخرد. بعدها در میان همین فرقه ملاطیه گروه دیگری پیدا شدند به نام "فلندریه" که این موضوع را خیلی پر رنگ‌تر کردند و معتقد بودند که نه تنها از سرزنش شنیدن از دیگران نباید ابایی داشت بلکه باید سرزنش دیگران را به جان خرید. حتی می‌گفتند فرد باید دست به کارهایی بزند که پیش افراد، بدنام شود. شهرت و خوش‌نامی را برای خودشان ننگ می‌دانستند و بدنامی را برای خودشان شهرت. کارهای در ظاهر خلاف شرع انجام می‌دادند، مثلاً در جام‌های رنگین آب می‌ریختند و در ملأ عام می‌نوشیدند تا مردم بپندارند این‌ها دارند شراب می‌خورند که با ارزش‌های جامعه منطبق نبود. مولوی، حافظ و مشایخ صوفیه از این موضوع یک نوع روش اعتدال بیرون کشیده‌اند و آن را توصیه کرده‌اند که به این وسیله، نفس سالک، سرکش نشود.

(ادامه صحبت‌های شارح جلسه از کتاب شرح مثنوی مرحوم فروزانفر در مورد این موضوع):

مولانا رمز و نکته اصلی این قصه و آفت و زبان‌های شهرت طلبی و نامجویی را بیان می‌کند. آوازه و نام و یا شهرت، به طور کلی آن است که مردم کسی را به صفتی از صفات کمال‌خواه جسمانی از قبیل زور و قوت بدن یا زیبایی اندام، و خواه معنوی و روحانی مانند علم و بخشش و تقوا و حسن تدبیر بشناسند و بدان بستابند. این صفتی است بسیار خطرناک و به ظاهر، نیک و

مطلوب و به حقیقت، زشت و ناپسند. زیرا مقصود از شهرت، تَمَكُّن و حصول منزلت است در دل‌های مردم. دوم زیان آن است که نامجویی، انسان را بر آن می‌دارد که خویش را مناسب تمایل خلق و موافق آراء و عقاید آنها بسازد. سومین زیان آن است که در نتیجه خودستایی، انسان خُریت فکر و استقلال روحی خود را از دست می‌دهد.

از شهرت گریختن و در گمنامی زیستن یکی از پایه‌های اصلی طریقت ملامتیان است. این روش در اواسط قرن سوم پدید آمد و کمال یافت... سخن مختصر آنکه هر چه سبب امتیاز سالک از دیگران باشد آن را ناپسند می‌داشتند و بدین نظر خرقه هم نمی‌پوشیدند. بعضی از این حد هم گذشتند و معتقد بودند سالک باید خود را از نظر خلق بیندازد و اموری که به ظاهر ناپسند است ولی خلاف شرع نیست ارتکاب کند مثل آنکه شربتی سرخ رنگ در پیاله بنوشد تا مردمش شراب‌خواره پندارند و به قَدَح و سرزنش او کمر بندند تا بدین وسیله نفس، طعم خواری بچشد و دعوی خدایی نکند. قلندران یا قلندریه که از ملامتیه منشعب شده‌اند از این هم پیش‌تر رفتند و امور منافعی شرع را برای قهر نفس روا داشتند. این طایفه در شعر و ادب فارسی تأثیر فراوان به جا گذاشتند و اصطلاحات می، میکده، پیر مُغان، مُعَیْجِه و یا ذکر کلیسا در برابر مسجد و راهب در برابر واعظ و انتقاد ریاکاری و زُهد فروشی و ترجیح داده گساری بر طاعت ریایی، اَناری است که از روش ملامتیه و قلندریه در شعر فارسی رسوخ یافته است. رواج این طریقت دلایل تاریخی دارد و قلندران موی سر و صورت خود را می‌تراشیدند، لباسی مرکب از پوست و پارچه‌های موپین و گاهی پوست ببر یا پلنگ بر تن می‌کردند. از ارتکاب مُنْهَیّات احتراز نداشتند. استعمال بنگ و حشیش و کشکول به دست گرفتن و پرسه زدن از رسوم آنان بود...

برگردیم به داستان... تا اینجا در مورد مدح و ستایش بود. از اینجا به بعد مولوی در مورد "هجو" صحبت می‌کند. هجو یعنی "خوار و کوچک کردن کسی"، که در مقابل مدح و ستایش هست.

می‌گوید تو نگو که من ستایش فرد ستایش‌کننده را نمی‌پذیرم. فکر نکن که تو به ستایش کسی اهمیت نمی‌دهی. مثلاً من الان به این آگاهم که اگر تو از من مدح و ستایش کنی این ستایش تو باعث پروار شدن نفس من می‌شود. بنابراین وقتی تو شروع به ستایش کردن من می‌کنی به خودم می‌گویم که به حرف و مدح تو اهمیت نمی‌دهم، ولی ظاهراً اینطور هست. باطناً اهمیت می‌دهم و توجه می‌کنم و خوب هم از آن مدح لذت می‌برم.

مادحت (مدح کننده) تو گر هجو گوید بر ملا روزها سوزد دلت ز آن سوزها

اگر آن ستایش‌کننده تو آشکارا بدی تو را بگوید، مدت زیادی به خاطر آن هجو دلت می‌سوزد و بدت می‌آید.

گر چه دانی کاو ز جرمان گفت آن کان طمع که داشت از تو شد زیان

اگر چه می‌دانی آن کسی که دارد تو را هجو و نکوهش می‌کند از روی حرمان، ناامیدی و کم بهره‌گی و فصد و غرضی که دارد، این حرف را به تو می‌زند و آن امید و طمعی که از تو داشت و به آن جواب ندادی بر اساس هیچ هست و اصالت ندارد، اما...

آن اثر، می ماندت در اندرون در مدیح، این حالت هست آزمون (مدیح: سخنی که در ستایش گویند)

اثر آن هجو و نکوهش در اعماق وجودت می‌ماند. در "مدح شنیدن" هم این حالت وجود دارد.

آن اثر هم روزها باقی بُود مایه‌ی کبر و خداع جان شود (خداع: فریب دادن، گول زدن)

اثر مدح و ستایش هم روزها در دل تو باقی می‌ماند و باعث غرور و گول خوردن روانت می‌شود.

لیک ننماید، چو شیرین است مدح بد نماید، ز آن که تلخ افتاد قَدَح (قَدَح: عیب کسی را جستن و گفتن)

انسان، تلخی اثر نکوهش و تحقیر را احساس می‌کند، اما اگر کسی مرا مدح کند اثرات مخربش را به این دلیل درک نمی‌کنم که آن مدح و ستایش به مذاق نفس، شیرین هست.

پس...

تا توانی بنده شو، سلطان مباش زخم‌کش چون گوی شو، چوگان مباش

تا می‌توانی کوچک باش و خودت را در جایگاه بزرگ قرار نده (اصولاً در عشق، کوچکی و بزرگی معنا ندارد). زخم‌کش باش، صبور باش و مثل گوی چوگان این ضربه‌ها را تحمل کن و مثل چوب چوگان مباش.

ورنه چون لطف نماید وین جمال از تو آید آن حریفان را ملال

آن جماعت کیت همی دادند ربو (فریب) چون ببیندت، بگویند که: دیو (شیطان)

جمله گویندت، چو ببیندت به در: مُرده‌ای از گور خود بر کرد سر

اگر خصوصیتی که باعث شده تو مورد ستایش دیگران باشی از بین برود، دیگر آن جماعت باعث ملالت و رنج خاطر تو می‌شوند. همان جماعتی که تو را فریب دادند و به به و چه چه می‌زدند و باعث بدبختی تو شدند، وقتی تو را ببینند شیطان می‌خوانند، می‌گویند نگاه کنی مُرده‌ای از گور خود سر برآورد!

این همه گفتیم لیک اندر بسیج (در جمع)

بی عنایات خدا هیچیم هیچ

بی عنایات حق و خاصان حق

گر ملک باشد، سیاه آستش ورق

ای خدا، ای قادر بی‌چند و چون

واقفی بر حال بیرون و درون

ای خدا ای فضل تو حاجت روا

با تو یاد هیچ کس نبود روا

این قدر ارشاد، تو بخشیده‌ای

تا بدین بس، عیب ما پوشیده‌ای

قطره‌ای دانش که بخشیدی ز پیش

متصل گردان به دریاها ی خویش

قطره‌ای علم است اندر جان من

وارهانش از هوا وز خاک تن

ای برادر یک دم از خود دور شو

با خود آی و غرق بحر نور شو

از خودت دور شو. از این من و نفس، دور شو. آن وقت به حقیقت خودت می‌رسی و غرق دریای نور معنوی می‌شوی.

ای برادر، عقل یک دم با خود آر (یک دم به خودت بیا) دم به دم در تو خزان است و بهار

باغ دل را سبز و تر و تازه بین بُر ز غنچه‌ی ورد و سرو و یاسمین

باغ دل و روان انسان هر لحظه تازه می‌شود. حقیقت این است که روان انسان هر لحظه در حال نو شدن است. این کهنگی و ملالت خاطر که ما اسیرش هستیم و این در کهنگی و اضطراب و تیرگی درونی زندگی کردن نشان دهنده این است که ما درونمان عشق نداریم و روانمان اسیر چیز دیگری است.

معنی مُردن ز طوطی، بُد نیاز در نیاز و فقر، خود را مُرده ساز

وقتی که مردن بر "خود" را تجربه کردی آن موقع است که زندگی پیدا می‌کند و زنده روانی می‌شوی و عشق، درون تو جای می‌گیرد.

تا دم عیسی (سمبل عشق) تو را زنده کند همچو خویش خوب و فرخنده کند

از بهاران کی شود سرسبز سنگ؟ خاک شو، تا گل پرونی رنگ، رنگ (سنگ نباش، خاک شو؛ منظور، افتاده بودن است)

سالها تو سنگ بودی دل خراش آزمون را (برای امتحان هم که شده)، یک زمانی خاک باش

یکی از خصوصیات نفس، همین سنگ بودن آن است. محکم و دل‌خراش و بُرنده هست. اما خاک، نرم هست و در تواضع قرار دارد. یعنی تو اگر می‌خواهی عشق را تجربه کنی برای امتحان هم شده همه این هویتت را برای مدتی کنار بگذار و خاکساری را تجربه کن.

(صحبت‌های شارح جلسه در بخش پرسش و پاسخ این جلسه):

آیا سجایای اخلاقی کسی را نباید عنوان کرد؟

بهتر است که جلوی خودش چیزی نگوییم زیرا باعث پرواز شدن نفس آن شخص می‌شود، چه لزومی دارد که جلوی خودش سجایای اخلاقی‌اش را عنوان کنیم؟ اما اگر برای دیگران بگوییم که فردی را می‌شناسم که دارای خصوصیات اخلاقی خوبی است، خوب است.

هر که را مردم ستایش‌ها کنند زهرها در جان او می‌آکنند

اگر انسان از خودش هیچ تعریفی نداشته باشد و هیچ باشد خیلی بهتر است تا اینکه بخواهد لیبلی (برچسبی) به خودش بزند، همانند یک کودک.

بسیاری افراد چنین دیدی دارند که انسان باید خوب و بد را از جامعه بگیرد، و بر اساس آن ببیند که رفتارش در جامعه خوب است یا خیر، و می‌گویند که انسان‌ها به تائید در اجتماع، نیاز (روانی) دارند. یعنی اگر جامعه به او گفت تو انسان خوبی هستی، خودش را خوب بداند و اگر گفت انسان بدی هستی باید خودش را بد بداند و در پی اصلاح باشد، یعنی باید معیارها را از جامعه بگیرد. جامعه برای ما هنجارها و قواعدی را تعیین می‌کند. حال باید ببینیم خوب و بدها و معیارهایی که یک جامعه تعیین می‌کند، آیا معیارهایی هستند که از اصالت انسان برخاسته یا اینکه معیارهایی هستند که از نفس برخاسته است؟! اگر قرار باشد جامعه مرا از لحاظ روانی تائید یا رد کند، آیا آن وقت، استقلال روانی خواهم داشت؟ مسلماً خیر. اگر قرار باشد من خودم را خوب بدانم به این خاطر که مردم به من می‌گویند خوب هستی و یا برعکس خودم را بد بدانم به این جهت که جامعه و مردم به من می‌گویند تو بد هستی، آن وقت، دیگر استقلال روانی نخواهم داشت و روح و روان و ذهن من وابسته به قضاوت دیگران خواهد بود. حال، سوال این است که آیا معیارهای اجتماعی، اصالت دارند یا اینکه اصالت انسان یعنی جوهر روانی پاک انسانی اصالت دارد؟ به عنوان مثال کودکانی را در نظر بگیرید که در پارک در حال بازی کردن هستند. یکی از آنها دوچرخه دارد. آن یکی می‌آید و به او می‌گوید دوچرخه‌ات را به من بده سوار شوم، او هم دوچرخه‌اش را به آن یکی کودک می‌دهد تا سوار شود. مادر و دایی کودک از

راه می‌رسند. مادر رو به کودک می‌کند و می‌گوید: "عجب بچه بی دست و پا و هالویی هستی که دوچرخه‌ات را به این راحتی به آن بچه دادی که سوار شود! چرا این کار را کردی؟! ... این یک تعبیر از عمل کودک است. دایمی به کودک می‌گوید: "آفرین به پسر گُل دست و دل بازم! که دوچرخه‌اش را به دوستش داد تا بازی کند." ... و این تعبیر دوم. مادر و دایمی سمبل اجتماع هستند (که اجتماع هم مجموع همین افراد مانند پدر و مادر و عمه و دایمی و مدرسه و ... هست). با این تعبیرات مختلفی که از یک عمل وجود دارد، ما چطور می‌توانیم اجازه دهیم که دیگران برای وجود روانی‌مان تعیین تکلیف کنند و بگویند که خوب یا بد است؟! اگر یکی بر عمل من برچسب هالو بودن و دیگری برچسب بخشندگی بگذارد، آیا این سوال پیش نمی‌آید که من کدام یک از این‌ها هستم؟! آیا بهتر نیست که اصولاً به قضاوت دیگران هیچ اهمیتی ندهیم و بگذاریم اصالت خودمان ما را تعیین کند؟ و اصالت خودمان هم بی‌رنگ و بی‌شکل است و اصلاً هیچ و عدم است! نه خوب است و نه بد. هیچ برچسبی بر خودمان نزنیم. چه لزومی دارد که من تصویر ذهنی‌ای از خودم داشته باشم و بر اساس آن تصویر ذهنی عمل کنم؟ من انسانِ اسیر نفس و خود، فوق‌العاده در تضاد و تناقض زندگی می‌کنم، چرا که درونم متناقض است. در درون من انسانِ اسیر نفس، از یکسری تصاویر ذهنی، "خود" تشکیل شده است. یک تصویر ذهنی در گوشهٔ ذهنم به من می‌گوید طوری حرف بزن که خودنمایی نکنی، چون جامعه به من گفته است که خودنمایی بد است. و تصویر ذهنی دیگری در گوشهٔ دیگر ذهنم نشسته و می‌گوید طوری حرف بزن که خیلی مُشعشع باشد و بزرگ جلوه کنی و باشخصیت صحبت کنی و... همهٔ این تصاویر ذهنی که در درون ذهن من هست دائماً مانند دستور دهندگانی دارند به من دستور می‌دهند و این تناقض و تضاد روانی را در من ایجاد می‌کنند.

آیا فکر می‌کنید علت اضطراب و دلهرهٔ دائم ما چیست؟ یکی از علت‌هایش همین است که این تصاویر که تشکیل دهندهٔ نفس و خود هستند دائماً از درون دارند به ما دستور می‌دهند. این تصاویر هم، از بیرون و از جامعه آمده‌اند. جامعه به من می‌گوید طوری حرف بزن که خودنمایی نکنی و از آن طرف می‌گوید که تو باید انسان موفقی باشی، پس طوری حرف بزن که همه تحسینت کنند و باز از طرف دیگر می‌گوید تو باید آدم متواضعی باشی. دائماً به صورت دستورات اخلاقی و برچسب‌های مختلف به من القا کرده‌اند که اینگونه باش و آنگونه باش، و من در تضاد به سر می‌برم و دلهره دارم که بالاخره کدام یک از این‌ها باشم؟ ای جامعه! تکلیف مرا مشخص و روشن کن! ای جامعه که از یک طرف به من می‌گویی به انسان‌های دیگر عشق و دوستی بورز و با آنها شفقت داشته باش و از طرف دیگر با انواع و اقسام رقابت‌ها به من می‌گویی همیشه در سکوی اول باش و با دیگران مسابقه بده و از آنها برتر شو و طوری عمل و رفتار کن که از دیگران بالاتر باشی و...!!! من به کدام یک از این دستوره‌های جامعه گوش کنم؟! راهش این است که من اصلاً جامعه را به حساب نیاورم و هر چه می‌خواهم باشم اما خودم باشم. آن موقع است که در وحدت و یگانگی زندگی می‌کنم و وقتی در این وحدت و یگانگی باشم در عشق زندگی می‌کنم و خود به خود رفتار و اعمال و گفتارم و همهٔ کیفیت وجودی‌ام در عشق خواهد بود، یعنی در سلامت کامل روحی روانی. هم برای خودم مفید خواهد بود و هم برای دیگران، هم به خودم آسیب نخواهم رساند و هم به دیگران.

حال فرض کنیم شما برای خودتان چهارچوبی تعیین کرده و وقتی دیگران کار شما را تایید یا رد می‌کنند، متوجه می‌شوید که در کجای این چهارچوب قرار دارید، یعنی در حقیقت، اینکه کجای این چهارچوب قرار دارید را دیگران برایتان تعیین می‌کنند و به حرف دیگران از این جهت اهمیت می‌دهید که ملاک تعیین کردن چهارچوب و جایگاه شما در این چهارچوب هستند. حال نکته‌ای هست و آن اینکه عرفان و به خصوص چیزی که مولوی از آن سخن می‌گوید، این است که اساساً این چهارچوب، زیر سوال است. یعنی این چهارچوب امری ذهنی است و اصالت ندارد، و اصولاً باید کنار برود. این چهارچوب همان قالب است که ما به صورت پنداری و ذهنی برای خودمان درست کرده‌ایم و تعبیر زندان، حبس، حجاب و اینگونه تعبیرات، شامل همین چهارچوب می‌شود. این چهارچوب به معنای درست کردن یک قالب برای خودمان است که البته صد در صد ذهنی است و من باید دائماً خودم را در این قالب، این ور و آن ور کنم. همهٔ حرف این است که این قالب باید کنار گذاشته شود و یا به اصطلاح به صورت سمبلیک، باید شکسته شود و از آن بیرون آمد و وقتی از این قالب بیرون بیاییم، آن وقت است که آزادی درونی را احساس خواهیم کرد.

سوال دیگر این است که با معیارهای عرفانی چه معیاری دارید برای اینکه متوجه شوید در راستای حقیقت انسانی خودتان و آموزه‌های عرفانی حرکت می‌کنید؟

مولوی در مورد سوال می‌گوید که اگر خود سوال را بشکافیم، جواب از آن بیرون می‌آید:

از همان جا جو جواب ای مرتضی که سؤال آمد از آنجا مر تو را

اما در مورد سوال باید بگویم که این سوال، سوال خیلی خوبی است اما عرفان جواب مستقیمی به این سوال نمی‌دهد، بلکه اینگونه پاسخ می‌دهد که شما با زائده‌ای به نام نفس روبرو و اسیر آن هستید. حال، سوال این است که من از کجا بدانم که اسیر نفس هستم؟ مشخصه‌هایی را برایش می‌آورد و می‌گوید این نفس، مشخصه‌هایی دارد: اولاً اینکه وجود روانی تو کیر است، دارای ملالت هستی، احساس گرفتگی و دلهره و اضطراب داری، افسرده هستی، آن شادمانی درونی و شفافیت روحی روانی را نداری، و مجموع همهٔ این‌ها، خصوصیات نفس است: به اتوریته‌ها خودباخته هستی، سیری ناپذیر هستی، دائماً در حال نمایش بازی کردن هستی و در حالی که خودت می‌دانی درونت خالی است اما ادای پُر بودن در می‌آوری، دائماً به دنبال آینده هستی و خوشبختی را در آینده جستجو می‌کنی و می‌خواهی خوشبختی بعداً بیاید، گذشته و آینده‌ای ذهنی برای خودت ساخته‌ای و ذهنت دائماً بین این گذشته و آینده نوسان دارد و دارد بازی می‌کند و بسیاری خصوصیات دیگر که در داستان‌های

مثنوی به آنها اشاره می‌شود. همه این خصوصیات برای پدیده‌ای پنداری و نه واقعی به نام نفس، خود، Self یا من هستند. می‌گوید این نفس مثل یک حجاب و پرده و مانع آمده و بین تو و حقیقت قرار گرفته است، حال، کار تو فقط این است که این حجاب را برداری، این خار و خاشاک را از این چشمه برداری. دیگر، اینکه بخواهی خودت را دائماً محک بزنی که آیا من این حجاب را برداشتم یا نه و آیا این پرده هنوز هست یا نه، اینکه بخواهی بدانی که آیا این چشمه درون تو نجوشیده، این دیگر کار تو نیست. کار تو فقط این است که این پرده را برداری و این خار و خاشاک را از این چشمه کنار بزنی که روش‌های کنار زدنش را هم در شکل‌های مختلف گفته است. دیگر اینکه بعدش چه خواهد شد مهم نیست، هر چه خواهد بشود! یک کودک نیز به همین صورت است. اصولاً "هستی" و وجود روانی کودک، اینطور نیست که دائماً خودش را امتحان کند که آیا من در کیفیت روانی خوبی قرار دارم یا ندارم. اتفاقاً یکی از خصوصیات نفس این است که دائماً به خودش می‌اندیشد و خودش را مورد محک قرار می‌دهد و معیار محک زدن‌هایش (خوب و بد بودن) که آیا من در راه هستم یا نیستم، معیارهایی است که از بیرون و اجتماع گرفته است.

انسانی که در عشق، فطرت و اصالت خودش زندگی می‌کند، اصولاً خودش را محک نمی‌زند. چرا که چنان دروناً پُر است که نیازی به این ندارد که خودش را امتحان کند و محک بزند. تشبیهی برای روشن شدن این موضوع می‌آوریم: مثلاً من الان می‌روم و غذا می‌خورم، وقتی من غذا خوردم و سیر هستم آیا به این می‌اندیشم که خودم را محک بزنم که گرسنه یا سیر هستم؟ خیر این که مثلاً "من گرسنه نیستم یا سیر هستم زیرا غذا خورده‌ام" اصلاً به فکر نمی‌آید و به کارهای دیگر می‌پردازم. این را تشبیهاً با مسئله پُر یا خالی بودن روانی ارتباط دهید.

پیام داستان:

– این داستان از مهم‌ترین داستان‌های مثنوی با محوریت "مرگ بر خود" در دیدگاه عرفان است. طوطی، که سمبل جان و روان من و توی انسان است، اسیر نفس شده است. مهم‌ترین خصوصیت نفس و عامل اسارت جان آدمی که در این داستان مطرح می‌شود، "مطرب شدن با عام و خاص" است. یعنی اینکه من برای دیگران و تأیید و توجه آنها ساز بزنم و نقش بازی کنم. از خصوصیات بارز نفس و انسان "هویت فکری" همین است که برای دیگران نقش بازی کند. اعتباریات را به رخ دیگران بکشد و تأیید و ستایش آنها را بگیرد.

یکی از معانی و لم‌هایی که در این داستان در مورد "مرگ بر خود" مطرح می‌شود، مردن و مرگ بر حرص حرف زدن هست. صبر بر سخن گفتن و شهوت حرف زدن، چه با زبان ظاهری و چه به صورت نجواهای ذهنی. و همینطور صبر و خودداری از حرف و سخن زیاده و بیهوده شنیدن. زمان ذهنی، یعنی زمانی که ما با ذهن‌مان آن را در قالب گذشته و آینده می‌سازیم و واقعی نیست، که این نیز از عوامل در اسارت بودن جان و روان و مانعی بر تحقق "مرگ بر خود" است.

– یکی از توصیه‌های مولوی این است که شدیداً پرهیز کنید از اینکه هم‌دیگر را بستابید. به هر صورتی (مستقیم و غیر مستقیم) از مدح و ستایش کسی پرهیز کنید. زیرا که با مدح و ستایش یک شخص، در واقع دارید "نفس و خود" او را پُر و بال می‌دهید. به خاطر اعتیاد به شنیدن مدح و ستایش، تمام کارهای آن فرد "ستایش دیده" در راستای گرفتن تأیید و ستایش شماست و زمانی که نتواند آن مدح و ستایش‌ها را دریافت کند دچار ملامت و رنج می‌شود. وقتی آن خصوصیات کاذبی که برای آنها مدح و ستایش می‌شنید، از بین برود، همان جماعت که انسان را فریب دادند و به به و چه می‌زدند، باعث ملالت و رنج خاطر انسان می‌شوند. پس ای انسان تو هم فکر نکن که به ستایش کسی اهمیت نمی‌دهی و نگو که آگاه هستم و به حرف و مدح کسی اهمیت نمی‌دهم. باطناً اهمیت می‌دهی و از آن مدح، لذت می‌بری.

"من" چه حرف هست که دائماً داری به آن فکر می‌کنی؟ حتی حقیقت را هم با فکر کردن می‌خواهی پیدا کنی. الفاظ و اندیشه‌ها را کنار بزن. سکوت کن تا حقیقت را درون خودت، مستقیم درک و تجربه کنی و بچینی. از خودت دور شو، از این "من" و "نفس" دور شو، آن وقت به حقیقت خودت می‌رسی. باغ دل و روان انسان هر لحظه تازه می‌شود. این ملالت خاطر که اسیرش هستیم و در این کهنگی و اضطراب و تیرگی درونی زندگی کردن نشان دهنده این است که درون‌مان عشق نداریم. وقتی "مردن بر خود" را تجربه کردی آن موقع است که زنده روانی می‌شوی و عشق درون تو جا می‌گیرد.

موضوعات: مرگ بر خود – فراق – فقس نفس – عاشق – معشوق – عشق – زبان – حرص حرف زدن – سخن – مردن – صبر – جان – حرف – سکوت – حقیقت – مطرب شدن با عام و خاص – مدح و ستایش – ملامت‌یان – هجو – باغ دل.

لینک جلسه مربوطه (جلسه 12) <http://www.panevis.net/molana/masnawi12.htm>

لینک جلسه مربوطه (جلسه 13) <http://www.panevis.net/molana/masnawi13.htm>

لینک جلسات شرح مثنوی معنوی <http://www.panevis.net/molana/masnawi.htm>

آیه‌های قرآنی مرتبط با ابیات این داستان: (برگرفته از کتاب "قرآن و مثنوی" تدوین بهاء‌الدین خرمشاهی و سیامک مختاری، نشر قطره)

ای عجب آن عهد و آن سوگند کو؟ وعده‌های آن لب چون قند کو؟

اشاره به عبارت قرآنی "يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا أَوْفُوا بِالْعُقُودِ..."، (ای مؤمنان به پیمانها [ی خود] وفا کنید...)، (مائده، 1)، نیز (بقره، 177، 40؛ آل عمران، 76؛ نحل، 91؛ انعام، 152؛ اسراء، 34؛ مؤمنون، 8؛ احزاب، 15؛ معارج، 32).

**

طوطی‌ای کاید ز وحی، آواز او پیش از آغاز وجود، آغاز او

اشاره به آیات "وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ*إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَىٰ"، (و از سرِ هوای نفس سخن نمی‌گوید. آن، جز وحی‌ای نیست که به او فرستاده می‌شود)، (نجم، 3 - 4).

**

قافیه اندیشم و دلدار من گویدم مندیش، جز دیدار من

مصرع دوم اشاره به عبارت قرآنی "... وَ قَدِّمُوا لِأَنفُسِكُمْ وَ اتَّقُوا اللَّهَ وَاعْلَمُوا أَنَّكُمْ مُلَاقُوهُ وَ بَشِّرِ الْمُؤْمِنِينَ"، (... و برای خویش پیش‌اندیشی کنید، و از خداوند پروا کنید و بدانید که شما به لقای او خواهید رسید، و مؤمنان را بشارت بخش)، (بقره، 223).

**

هر که عاشق دیدی‌اش معشوق دان کو به نسبت هست، هم این و هم آن

اشاره به عبارت قرآنی "... يُجِئُهُمْ وَ يُجِئُوهُ..."، (... [خداوند] دوست‌شان می‌دارد و آنان نیز او را دوست می‌دارند...)، (مائده، 54).

**

لطف و سالوس جهان، خوش‌لقمه‌ای است کمترش خور، کآن پر آتش لقمه‌ای است

اشاره به عبارت قرآنی "... أُولَئِكَ مَا يَأْكُلُونَ فِي بُطُونِهِمْ إِلَّا النَّارَ..."، (... جز آتش در درون خود نمی‌انبارند...)، (بقره، 174) و نساء، 10.

**

تا دم عیسی تو را زنده کند همچو خویشت خوب و فرخنده کند

اقتباس از عبارت قرآنی "... وَ أَحْيِي الْمَوْتَىٰ بِإِذْنِ اللَّهِ..."، (... و به اذن الهی مردگان را زنده می‌کنم...)، (آل عمران، 49).

**خلاصه‌برداری و تنظیم از:
notehaftom@gmail.com**

برای شنیدن فایل‌های صوتی این جلسه، به آدرس زیر مراجعه کنید:

Masnawi.persiangig.com